



بِه نام خالق ساپهها

شود

نام اثر: ... شنود

نویسندگان

ناطف

LadyOPZ

PARHAMKINGSPM

طراح جلد: ... مکتوم

تعداد صفحات: نوزده صفحه

زمان انتشار: زمستان ۱۴۰۲

در آن جایی که علم به منظور
کنترل کردن جامعه‌ی بشری به کار
گرفته می‌شود، برای اولین بار،
بدون دغدغه‌تاثیرگذاری، نوشتیم از
آنچه از درون درک و لمس کردیم؛ تا
شاید هم‌درد و یا هم‌پیمانی پیدا
شود که درد درون ما را لمس و درک
کند؛ با تمام پیچیدگی‌هایی که در
آن وجود دارد؛ حتی اگر این درک
کردن تمام و کمال نباشد.

تقدیم به شما همراه یا هم‌درد عزیز

مناظره‌ها

شیر

سه شات اسپرسو هفتاد-سی نوشیده و چند نخ سیگار کشیده بودم و در هدفونم اعتراف صادق پلی بود و در طول حال خانه در تاریکی رژه می‌رفتم. دندان آسیاب سمت چپم که حالا دیگر لق شده بود را با دندان نیش و زبانم بازی می‌دادم و از آن چرک جاری می‌شد و بوی بدی در دهانم احساس می‌کردم. لثه‌ام باد کرده بود ولی همچنان به فشردن دندانی که درد می‌کرد ادامه می‌دادم و از این کار لذت می‌بردم. اوج گرمای مرداد بود؛ خیس عرق بودم و علاقه‌ای به روشن کردن کولر نشان نمی‌دادم. تنها منبع روشن‌کننده محیط هم نور تیرهای چراغ‌برق خیابان بود که بدون دعوت به خانه‌ام آمده بودند. به فشردن ادامه دادم و طعم خون را در دهانم احساس کردم. سرعت فشردن و بازی‌بازی کردن با دندان را افزایش دادم. صدای موزیک را تا آخر زیاد کردم و سریع‌تر از قبل گام برمی‌داشتم و همراه با ریتم آهنگ دستانم را مانند یک رپر تکان می‌دادم. در یک لحظه فشار نهایی را به دندان وارد کردم و تقریباً رو به کنده شدن بود و بخشی از آن هم در همان لحظه خرد شد. در اثر فشردن زیاد، آن ناحیه تقریباً بی‌حس شده بود. فشار محکمی وارد کردم و دستم را در دهانم بردم و دندان را چند بار به جلو و عقب حرکت دادم و سعی می‌کردم آن را بگم. موفق نشدم ولی بی‌خیال هم نشدم. به سمت آشپزخانه رفتم برق را روشن کردم و یک قاشق برداشتم و گذاشتم در قالب دندان و در بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن آن را کندم و تف کردم بیرون. خون از جای خالی آن جاری شد و من فریادی نسبتاً کنترل‌شده سر دادم؛ ولی در آن سکوت شب بیش‌ازحد بلند بود. چشمانم به ونی که رو به روی ساختمان محل سکونتم پارک شده بود دوخته شده بود. مسئول شنود را دیدم که هدفونش را از گوشش درآورد و پرت کرد به سویی و مطمئناً فحشی

بد نثار من کرد. در همین حین صدای همسایه‌ی پایینی را شنیدم که گفت:
«زهرمار؛ مرتیکه‌ی روانی»

دینو دینوانه

پشت این حصارهای امنیتی نامرئی یک دیو دیوانه خوابیده است که روزی سه وعده اندیشه را به قل و زنجیر می‌کشد و با افکار پارانوییدی خود برای عشاق حکم تکفیر صادر می‌کند. در این بلبشو، خلق برای نیک سگال بودن خود هم تاوان می‌دهند؛ اما اعضای انجمن سلطنت برای بدسگال بودن خود هرگز توبیخ نشده و ترفیع درجه هم پیدا می‌کنند. در یک پارادوکس چرک، هر چه پاک‌تر باشی پرونده‌ات آلوده‌تر است و هر چه ناپاک‌تر باشی پرونده‌ی سفیدتری داری. اما نکته‌ی جالب‌تر این است که دسترسی به اسناد فقط برای آن‌کسی ممکن است که جنایتی شگرف در پرونده‌ی اعمالش با مداد سفید ثبت شده باشد.

نَفْتِي بِالْأَبْلِ

گرمای گلوله سرتاپای وجودش را سرد نمود و پیش از اصابت آن به جسمش ، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

لُختی باد به راستی صادقانه ترین مفهوم از آزادی را برای او تداعی می کرد وقتی موهایش را به آن سپرده بود.

سکوت جاده های لیز آغشته به شبنم در حوالی صبح آگاهی برای او منطقی ترین اتفاق ممکن بود.

شبها گرگها برای او لالایی می خواندند.

اندیشه را سر برید.

مرگ به استقبالش آمد.

زندگی دست او را گرفت و باهم در دل شب پا در جاده ی بی انتهای ابدیت نهادند.

ZXCVBN

دارالمجانين

قاضی القضاة غمگین ، قافله را به قوس قمر قفل و قُل کرد و تشکیک را به جان خرید ولی قلق قضاوت به قانون عُقلا را برای دیوانگان لو نداد.

دارالمجانین قدیمی شهر که به شکنجه‌گاهی در دوران تفتیش عقاید اسپانیا و کلیسای کاتولیک می‌مانست ؛ حالا مکان عبور و مرور جادوگران و جن‌بازهای ملعونی بود که برای بیماران بستری در آنجا مقامی فرا انسانی قائل بودند.

سکانس بعدی به توپ بسته شدن آن مکان کذایی بود.

سکانس بعدش احمق‌هایی را نشان می‌داد که برای کشته‌شدگان آن مکان ، آیینی عرفانی ساختند و به یک‌مشت انسان نجس و کثیف درجات الهی و عرفانی دادند.

سکانس آخر میزان سنی غریب داشت که قلم من از بیان جزئیات آن عاجز است.

آخرین اثر باقی‌مانده تکاپوی اسب‌های مسابقه برای...

پرونده ۷۶۷۸۸- ب ۱۲

خبرتناق

تا خرتناق از شراب وسواس فکری نوشیده بود و مست خیالی هولناک بود و خود را مرکز کائنات می‌دانست.

شکوفه ... پیک بعدی ... تگری پیک بعدی ... تهوع پیک بعدی

اندیشه فریاد زد من اینجا هستم.

قانون نطق کهنه را به آتش کشید.

صبر رنگ باخت.

سکوت مشت‌هایش را گره کرد.

تعقل پشت سکوت سنگر گرفت.

گلوهی جهل سینه‌ی اندیشه را شکافت.

۲۱ مارس ۱۹۹۲ / پاریس – کافه دوفلور

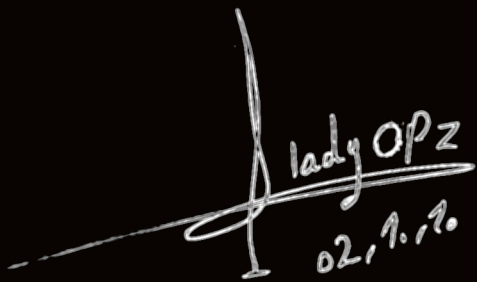
ناشناس

سایه

به قلم *LadyOPZ*

آن قدر در بطن زندگی ام حضور دارد که طبعی وجودش را فراموش می‌کنم.
و ناگهان ...

با دیوان رفت چقدر حایر و متنبار شده روح هم، اما آن به هم ریخته، شعله‌دار
تعداد وعده‌هایی که غذا نخورده‌ام و مقاومت بی‌دلیل در مقابل حمام رفتن، دوباره
و دوباره وجودش را به صورت پتلی بر رسم می‌گوید و می‌گوید: آهای بچه،
یک وقت فراموشت نشود اینجا رئیس کسیت!


Lady OPZ
02.1.19.

در این سوی کوه‌ها، حواسی جمع،
معطوف به تو است؛ پس نگران چیزی
نباش، با هم از این کرختی هولناک
عبور خواهیم کرد.

خاطف

بِقَائِمِ

PARHAMKINGSPM

درگیری و خشم جز جدایی‌ناپذیر از کلیت وجود من است. در همین
حین فشار شدید تنهایی تا مغز استخوانم نفوذ کرده و شعله‌هایی
نارنجی ایجاد می‌کند، آتشی سوزاننده و موادی مذاب که گدازه‌هایش
هر لحظه در پی قربانی می‌گردد. وجدان تلوتلوخوران خود را به من
می‌رساند؛ او هم در پی عذاب دادن من است. نیرویی تاریک و مبهم
در اتاقی که نور روشن در آن حاکم بود، به من می‌گفت: «بنویس!»
نوشتم و باز پرسید و می‌گفت بنویس، می‌نوشتم و باز جویای کلمه‌ای
دیگر بود. تنها پناه در آنجا که نور در نقش آزارگر نمایان می‌شد،
نوشتن بود. برآیند این عواطف لزج، تواناییم را مختل می‌کرد، در این
تنش و کرنش‌ها، رنگ قرمز مظهر دقیقی از خشم است. با این
آگاهی، نفسی عمیق می‌کشم؛ سپس با این خودکار سفیدرنگ، کمی
آرامش درونم متولد می‌شود؛ درحالی‌که با لذت به این تولد خیره
شده‌ام، ناگهان صدایی گوش‌خراش باعث سقوط پلک‌هایم و انسداد
گوش با انگشت‌های آغشته به جوهر می‌شود. آرامش ناپدید می‌شود
و صوت از منبعی ناشناس می‌گوید: «مشکل تو اینه که فکر می‌کنی
ازت می‌ترسن که بهت چیزی نمی‌گن؛ نه داداش اشتباه می‌زنی.»
در هر صورت همواره مانند جریان برق شهری در حال نوسان بین
حس زندگی دوستی و انزجار از زندگی هستم. همان زندگی که
نمی‌دانم چقدر ارزش دارد؛ ولی سرب می‌تواند نجات بخشی برای
قاتل زندگی باشد...